

نذر ماندن

گفتن از گذشته‌ای که بیش از ۵۰ سال از آن می‌گذرد، برای پدر شهید کمی سخت است. پیری، گذشته را از خاطر او شسته است، اما خاطرات شیرین نخستین فرزندش را خوب به یاد دارد، به خصوص داستان به دنیا آمدنش را: «چند سال اول زندگی من و همسر، چراغ خانه‌مان خاموش بود و در حسرت شنیدن صدای خنده کودکی، آرزو به دل مانده بودیم. نمی‌دانم حکمت خدا چه بود که سه بچه، که همه پسر بودند، عمرشان به دنیا نبود. همسر، جواد را که باردار شد، به امام رضا (ع) متوسل شد و او را به جان جوادش قسم داد که این یکی فرزندمان را بر ایمان حفظ کند. پسر من سال ۴۳ به دنیا آمد و شادی و زندگی را به خانه‌مان آورد. انگار دنیا را به ما داده بودند. خیلی برایمان عزیز بود، یک ساله که بود، مریضی سختی گرفت. بچه را برداشتیم و راهی امام‌زاده یحیی در میامی شدیم. چند روز ماندیم و توسل جستیم تا اینکه حال جواد رو به بهبودی رفت. نذرمان را ادا کردیم و برگشتیم. این‌ها را می‌گویم که بدانید این پسر، آن قدر برای من و مادرش عزیز بود که حاضر بودیم خار به چشم ما برود و به دست او ننشیند.»

بچه‌ای که زود مرد شد

حاج محمد، کامیون دار و راننده بیابان بوده است؛ از این رو هفته‌ها و ماه‌ها در خانه نبوده است: «برای لقمه‌ای نان حلال می‌شد که حتی ماه‌ها زن و فرزندانش را نبینم. وقتی هم می‌آمدم چند روز بودم تا بار به شهر دیگر می‌خورد و باید می‌رفتم. در بازگشت از یکی از همین سفرها بود که فهمیدم جواد قصد جبهه کرده است؛ تازه آنجا بود که حس کردم پسرم چقدر مرد شده است و من خبر ندارم. حس عجیبی بود، پاره تنم می‌خواست به دل جبهه دشمن برود و باور این برای من سخت بود.»

حاج محمد به آن روزهای رود و ادامه می‌دهد: «از طرفی از داشتن چنین پسری از ته دل احساس غرور می‌کردم و از طرفی دلم نمی‌آمد بروم. همه بچه‌های محله، انقلابی و معتقد بودند. جواد هم از همان اوایل انقلاب، خطش را با حضور در راهپیمایی‌ها و پخش کردن اعلامیه‌های امام معلوم کرده بود.»

مسجد «حاج آخوند» پایگاهی است که همه بچه‌های محله آنجا جمع می‌شوند؛ گویا در همان جا هم قسم می‌شدند برای رفتن: «دوستی هم داشت به نام عباس غفوریان شجاع رضوی که بچه محله‌مان بود. با جواد هم کلاسی بود و اکثر اوقات با هم بودند. این دونفر با هم عزم رفتن کرده بودند. اول برای گذراندن دوره‌ای آموزشی با هم به کاشمر رفتند و بعد عازم کردستان شدند.»

روایت زندگی و شهادت جواد شایسته که اخلاق خوبش شهره بود

سرباز جنگ جنوب

محبوبه خانم، خواهر شهید، دنباله صحبت‌های پدرش را می‌گیرد و می‌گوید: «جواد و عباس حدود شش ماه در کردستان بودند و بعد برگشتند. تعجب کرده بود از بی خبری کردستان و مدام می‌گفت: «جبهه جبهه که می‌گفتند این بود؟! خبری از جنگ و دشمن نبود. کار ما شده بود نگهداری دادن و عکس گرفتن از خودمان!». گویا فضای آن جا آن طور نبوده که جواد انتظارش را داشته است. تمام عکس‌هایی که از برادرم داریم مربوط به همین ۶ ماه است. برای همین نوبت دوم که قصد جبهه کرد، به اهواز اعزام شد.»

جواد جنگ ابتدای سال ۶۲ در خوزستان را بیشتر جنگ می‌دانست: «برایمان نوشته بود که در اهواز دوره‌اشایی و کار با تجهیزات سنگین نظامی را دیده است و قرار است این بار دیگر به خط مقدم برود.»

به «خنده رو» شهره بود

محبوبه خانم که یک سال با جواد فاصله سنی دارد، هم‌بازی دوران کودکی او بوده است و بیشترین خاطرات را از او دارد: «جواد، بچه آرام و محبوبی بود، اما یک خصلت اخلاقی‌اش بیشتر نمود داشت؛ آن هم خنده رو بودنش بود. بیشتر دوستان و مسجدی‌ها او را «جواد خنده رو» صدا می‌زدند. او همچنین به حلال و حرام و پاک‌دستی بسیار مقید بود. درس را که رها کرد، مدتی در «بازار رضا» کنار دست یکی از آشنایان، پرچم‌های مذهبی تولید می‌کرد. حدود دو سال هم در مغازه همسر من که جانماز تولید می‌کرد، کار کرد. او این تقید به حلال و حرام را در کارش هم داشت. همسر می‌گفت خیلی مراقب بود که کم‌فروشی نکند.»

نمی‌خواهم در خانه با دشمن بجنگم

آن طور که از حرف‌های محبوبه خانم برمی‌آید، مادر راضی به رفتن پسرش به اهواز نبوده است. مدام از او می‌خواست که منصرف شود، اما روز عزیمت، جواد ۱۹ ساله حرف‌هایی به مادرش می‌زند که زهر خانم قلباً رضایت می‌دهد: «سالان راه آهن پُر بود از رزمندگانی که می‌خواستند به جبهه اعزام شوند. جواد جمعیت رزمندگان را به مادر نشان داد و گفت: «مادر تک‌تک این‌ها که می‌بینی، عزیز کسی هستند. اگر هرکدامشان بخواهند به خاطر دل کسی نروند، فردا همین دشمنی که تا خاک خرمشهر نفوذ کرده، به خانه‌های ما هم خواهد آمد. آن وقت دیگر بحث من نیست. مهم ناموس ماست و دفاع از او در برابر دشمن. پس امروز بروم و مردانه در جبهه و مقابل دشمن بجنگم، بهتر از فردایی است که در خانه با او روبرو شوم. اگر هم در این راه شهید شوم، این مرگ شرف دارد به مرگ در خانه.» او با سن کمش چنان متین و زیبا صحبت کرد که مادرش با سکوتش به رفتن رضایت داد.»



شهید خندان